

فرهنگ خاکریز

لیا اعتمادی



آهن ربا شرمنده کن: «خشاب»، «جاشابی»، «سیبل دشمن»، «کلکسیون تیر و ترکش»، «قطب نما منحرف کن»، «تقویم عملیات‌های سپاه» همه و همه با وجود معانی و کاربردهای خاص خود به بچه‌هایی نسبت داده می‌شد که جای سالم در بدن نداشتند و کانون تیر و ترکش و زخم و جراحت بودند.

بالابالاها شوت زدن: اهل عرفان بودن و معنویت در حد بالاداشتن. کسی که به هر جا وارد می‌شد، حاضرین به شوخی با لنگه پوتین دنبالش می‌کردند که: بلند شو برو سنگر خودت تا به هوای تو یک خمپاره نیامده و به حسابت چک شهادت نکشیده‌اند و ما را هم با خودت به اجبار برده‌ای.

چهره ترکش پسند: صورت نورانی، رنگ و رویی که جان می‌دهد به اصطلاح برای ترکش خوردن و مجروح شدن؛ چهره‌ای که از میان همه چهره‌ها، ترکش دشمن آن را انتخاب می‌کند و دلباخته آن می‌شود و بالاخره هم روی آن می‌نشیند و جا خوش می‌کند.

رفوزه شدن: صحیح و سالم از عملیات برگشتن، قبول (شهید) و تجدید (مجروح) نشدن و نمره‌نیاموردن و به قرب و جوار حق راه نیافتن.

شکلات جنگی خور: به شوخی به تدارکاتچی مظلوم می‌گفتند که همیشه به اصطلاح یکی از در می‌خورد، یکی از دیوار. یعنی هم باید کلی دوندگی می‌کرد برای جمع و جور کردن خرت و پرت، هم غصه نبود یا کمبود وسایل و اجناس بچه‌ها را می‌خورد و هم اگر اندکی تأخیر می‌شد، پاشنه در تدارکات و میله چادر او را بچه‌ها از جا در می‌آوردند و کلی هم حرف قد و نیم قد نظیر همین تعبیر «شکلات جنگی خور» بارش می‌کردند. یعنی کسی که شکلات‌های جنگی مخصوص عملیات را تنها تنها می‌خورد.

گیر جبهه: نیرویی که درجبهه‌گویی قصد توطن کرده بود مثل خانه و محل خود چنان دل‌بسته آن شده بود که پنداری مادرزاد جبهه بوده است؛ چنانکه اگر بخواهد هم

نمی‌تواند خود را از گیر و دار جبهه برهاند. قفل شده با جبهه، جوش خورده با منطقه - مثل اینکه او را پلمپ کرده‌اند - هیچ‌کس هم نمی‌توانست او را باز کند و باعث بریدن و دست برداشتن او از جنگ بشود. در مثل می‌گفتند: «گیر جبهه است.» مثل کسی که می‌گوییم گیرجبه است، گیر درس است.

موتور گردان: کسی که مثل آچار فرانسه در همه کارهای گردان دخالت مثبت دارد. در کلیه کارها چه در عملیات، چه در اردوگاه حضور فعال دارد و نقش آفرین است. مثل موتور یک وسیله، دائم کار می‌کند. فانوس‌ها را نفت می‌کند، پتوی بچه‌ها را می‌تکاند و آفتاب می‌اندازد و خلاصه اینکه مواظب و مراقب همه چیز و همه کس است.

بوی جلوکباب: بوی شب عملیات، چون گاهی قبل و بعد از عملیات، مسئولان تدارکات، غذا را چرب می‌کردند و گاهی جلوکباب می‌دادند. بچه‌ها با دیدن اوضاع خاص قبل از عملیات، رو به هم می‌کردند که: بوی جلوکباب می‌آید.

آب گرمکن نفتی: موشک‌های نه متری و دوازده متری ساخت ایران که برای زدن تأسیسات نظامی و اقتصاد دشمن استفاده می‌شد و به خاطر حجم زیادی که این موشک‌ها در مقابل راکت‌های گرد و کوچولوی دشمن داشتند، این اصطلاح به کاربرده می‌شد که نشان از غیرتخصصی بودن و ابتکاری بودن این موشک‌ها داشت.

برنامه پایانی: پیرمرد رزمنده‌ای که حال و روزش گواهی می‌داد که از معرکه جان سالم به در نمی‌برد. اگر آتش شرارت دشمن هم دامش را نگیرد، با این سن و سال و ضعف بنیه، پیداست که به آخرین قسمت برنامه زندگی رسیده است و این برنامه پایانی اوست. گاهی این تعبیر برای افرادی که آثار تقوا و خلوص از حالاتشان شناخته می‌شد، همان‌ها که شهادت برایشان دیر و زود داشت؛ اما سوخت و سوز نداشت.

آن روزها

زهره شریعتی

۱۵

- می‌گفتند چون بچه‌دار نمی‌شود، دلخوشی ندارد و می‌رود جبهه.
بعد از پنج سال دختردار شد. از آن به بعد، دیگر همیشه جبهه بود.

- گردان تشنه بود. آب را جیره‌بندی کرده بودند. علی از توی کوله‌اش بیلچه و کلنگ کوچکی درآورد، مشغول شد.

یکی خندید و گفت: این وسط دنبال گنج می‌گردی؟! علی جواب داد: بچه‌ها آب لازم دارند. از اینجا تا بهمن شیر فقط دو کیلومتر راهه. باید همین جا آب پیدا کنیم. دوباره گفت: وسط این آتیش و گلوله چه وقت چاه کندنه؟! علی که به آب رسید، دیگر چیزی نگفت.

- یکی از بچه‌ها از توی خانه‌ای که خمپاره ویرانش کرده بود، یک حوله برداشته بود. فکر کرده بود توی این کمبود امکانات لازمشان می‌شود. فرمانده گفت: بگذار سرجایش.

گفت: آخه چه فایده؟! فردا پس فردا کل این خونه توی آتیش این منطقه می‌سوزه. حیفه!

فرمانده عصبانی شد و گفت: آگه خمپاره خورده که تو مسئول نیستی، ولی آگه خودت برداری، بعدش باید جواب خدا رو بدی.

- تانک عراقی جلوشان را گرفته بود. تیربارچی تانک می‌چرخید و بچه‌ها را درو می‌کرد. فرمانده یک لحظه که تیربارچی رویش به سمت دیگری بود، دويد و لوله داغ و سرخ شده از شلیک تیربار را با دست محکم گرفت. سرش را به طرف دیگری چرخاند و هم‌زمان با آن دستش به تیربارچی عراقی شلیک کرد. بعد سرتفنگ را توی برجک فرو برد و راننده را هم زد. تانک ایستاد. بچه‌ها نفس راحتی کشیدند. دست فرمانده به لوله چسبیده بود و جدا نمی‌شد. دستش را که به زور از آن جدا کرد، بخشی از آن به لوله ماند.

- بار دهم بود که زخمی می‌شد. گفتم: مرخصت نمی‌کنند حاجی! گفت: نکنند، یه دست لباس برام بیار، خودم خودم رو مرخص می‌کنم.
چندسال بود جبهه بود؛ خودش هم نمی‌دانست. فقط می‌دانست که عاقبت شهید می‌شود.

